

## پدر خوب

باسمه تعالی

تلخ نیست ... سعی کردم فضای شاد و پر دغدغه ای و بنویسم... یعنی دغدغه  
هایی که همه داریم... یه تراژدی تلخ و یه خوشبختی ناگهانی نیست یه  
روزمرگی عادیه ...

شخصیت اصلی : دختر

نثر قصه: اول شخص از زبان دختره /راوی دختره از اول تا اخر همش دختره  
همه چی و میگه...

سوژه ی قصه: نه تکراری نه خیلی جدید ... معمولی با کمی کلیشه که سعی  
میکنم جدید بنویسم اما به نسبت ۶۰ درصدش ... خودتون تصمیم بگیرید  
تکراریه یا نه

"به نام خالق خوبی ها"

پدر خوب!

مقدمه:

من از این خوبی ها

از این بی کسی ها

از این دلشوره ها

نمی هراسم...

خوبی تو برای تمام لحظات نفس کشیدن کافیه ...

حتی کلمه هم عاجز میماند

این لفظ گران  
 که لایق هیچ کس نیست  
 اما ... همه ی تو را در پناه توصیفش قرار می دهد...  
 در برابر تو سر تعظیم فرود می آورد...  
 بزرگی ات را درخشنده تر میکند...  
 حتی نوازش دستهایت هم تابان است...  
 گرما بخش جان من است...  
 تو باشی من هستم...  
 تو خوبی من خوبم...!  
 حتی تنهایی ات لایق ستایش است...  
 تو معنای تکاملی... در بند روزمرگی اسیری و من...  
 تویی را میخواهم که گریبان گیر درد ادم های بد هنوز خوبی...! بد مثل زشتی  
 یک بغض... یا بدتر...  
 بدتر از باور یک رویا...  
 به بدی همه ی باور ها...  
 و تو خوبی... انقدر خوب که جای تمام بدی ها را بگیری...  
 انقدر خوبی که بزرگی ات بر روی تمام کوچکی های من چشم می بندد...  
 تو خوبی... به خوبی یک رویای ناب...  
 خوبی مثل نور کم سوی ستاره ها در روز...  
 خوبی مثل...!  
 و هستی... و بودند را میخواهم...

باشی... و بمانی.... تا تمام تیره روزی من در خوبی تو ذوب شود...

دستهایم را بگیر...

مهم نیست که این رویای بد و بزرگ، دروغ است...

من از باورش سرم\*س\*تم...

من در انتظار آمدن تو می مانم...

تا بیایی

تا بمانی

تا باشی

همینطور خوب .... بیایی و بمانی و باشی...

برویم با هم ... انجا که همه چیز خوب است...!

انجا که رنگش مهم نیست... هر رنگی باشد خوب است...

انجا که حال همه خوب است...

با هم به انتظار معجزه ی لبخند ها ... افریده شدن خوشی ها

خلق روزگارانی خوب.... حتی خوب تر از رویا... بمانیم...

انجا که حس واقعی خوبی و خوشبختی فروشی نیست ... مقروض نیست...

مقروض نیست...

انجا که منت دیدن رنگین کمان را از آسمان نمیکشی... هر لحظه به خوبی

رنگ های رنگین کمان است...

درست انجا که همه چیز خوب است...

درست انجا که تو خوبی... من خوبم... همه خوبیم...

درست در نزدیکی خانه ی تمام خوبی ها...

در همه سایگی غم و اندوه همه با هم خوییم...! در هر حال خوییم ... خوشیم  
... لبخند میزنیم... با روی گشاده در کنار همه ی بی تفاوتی ها از کنار هم با  
تفاوت میگذریم...!

درست انجا که میشود آفریدگار همه ی خوبی ها را دید... زنگ در خانه اش را  
زد ... و خوب ترین ها را لمس کرد...

من منتظرم...

بیا

بمان

باش

خوب و خوش

بیا و بمان و باش...

برویم و بمانیم و باشیم... انجا ... درست هم انجا که همه چیز خوب است...  
انجا که همه حالشان خوب است...!!!

پی نوشت:

پدر خوب تنها یک داستان ساده ی اجتماعی است و عقاید نویسنده را در  
بردارد و نظر سوئی به هیچ قشر و اجتماعی وارد نیست... و هرگونه بحث و  
دیدگاه بیان شده تنها شنیده ها و تصورات نویسنده است. (خورشید . ر)

فصل یک: بوتیک!

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ...

با عرض سلام و درود بیکران بر شما هموطنان عزیز و گران قدر.  
 بار دیگر این افتخار نصیب من و همکارانم شد تا در خدمت شما عزیزان باشیم  
 ...

من اهورا اخوان از برنامه ی باز بارون ... در ظهری بهاری در خدمت شما  
 شنوندگان عزیز و ارجمند هستم.

برای شروع برنامه شما رو دعوت به شنیدن یک نوای بهاری با صدای استاد  
 افتخاری میکنم ...

با پخش موزیک ... و کمی بعد صدایی مجری که امیخته به هیجان بود گفت :  
 کماکان در خدمت شما هستیم... اینجا استودیو رادیو جوان برنامه ی خیلی  
 خفن باز بارون ... برای جوانان ایرانی...

جوان ایرانی سلام...

و صدای موزیک که همراه صوت مردانه ای شنیده می شد کمی بعد هم ....  
 نوای کلفت زنی که صوتش امیخته به یک هیجان کاملا مصنوعی و کاذب بود  
 با غرغر و لحن مثلا شوخی در حالی که مخاطبش همکارش بود، گفت:  
 آقای اخوان اگر اجازه بدید بنده هم سلام علیکی با شنوندگان عزیزمون داشته  
 باشم!

با صدای زنگوله ای بالای در به ورود دو مشتری جدید نگاه کردم... دوتا خانوم  
 تپل میل با آرایش غلیظ بودن با گام های سستی وارد مغازه شدند.

در وهله ی اول میتونستم تویه نگاه تشخیص بدم خریدار هستن یا نه ...!

با دیدن هیکل دختره با اون موهای بلوندش و چشمهای ریزش که زیر ارایش سیاه ماسیده، مدفون بودن فهمیدن اینکه از یه راه طولانی گشت و گزار برگشتن اصلا سخت نبود. بخصوص دستهای خالی از ساک های خرید گواه این بود که احتمالا سایز مورد نظرشون و پیدا نکردن.

تجربه بهم ثابت کرده بود که ادم های هیکلی اکثرا دنبال مدل و نوع نیستن... سایز، بیشتر مد نظرشونه.

با لبخندی مصنوعی و گفتن جمله ی تکرار یه " میتونم کمکتون کنم " که هرروز بیشتر از صد بار تکرارش میکردم توجهشونو به خودم جلب کردم. دختر موهاشو کنار زد وگفت: جین مشکی میخواستم... سایز بزرگ!!!... دارین؟

حدسم درست بود... مشتری بودن... لبخندی زدم و به سمت قفسه ی شلوار های مشکی حرکت کردم و سه مدل از جین های ترک و کشی روی پیشخون مغازه گذاشتم و گفتم: سایز بزرگ ها این سه مدل هستن... دختر انگار نفس راحتی کشید و با لبخند گفت: الان از این مدل سایز ۵۲ و هم دارین؟

با تعجب به هیکلش نگاه کردم دیگه بهش ۴۸ میخورد... ۵۲ دیگه خیلی... اوووف!

-ببین ۴۸ بهت میخوره ها... اینا کشی هستن...

و پاچه ی شلوار و گرفتم تا اونجا که جا داشت کشیدم!

لبه اش کوچولو بود و به صورت گرد و تپل و سفیدش میومد... یه لبخندی زد وگفت: میخوام یه خرده ازاد باشه...

به لبخند نصفه زدم و گفتم: باشه الان همین سایز پنجاهه ... برید پرو کنید...  
لبخندش به حرص تبدیل شد و گفت: من سایز خودمو میدونم...  
با اخم به سمت قفسه رفتم ... سایزهای خیلی بزرگمون معمولا زیر زیر بود و  
دسترسی بهشون به شدت سخت! تا کمر توی قفسه فرو رفتم ... یکی و دراوردم  
و رو به روش گذاشتم.

حسم بهم میگفت اخرشم همین سایز پنجاه و میخوره...  
کیفشو دست اون یکی خانمی که همراهش بود داد و به سمت اتاق پرو رفت.  
مغازه خلوت و کوچیک بود... با توجه به اینکه جنس هامون رو به اتمام بود اما  
کاغذ رنگی هایی که با فونت فانتزی از مدل بی تبسم با سایز ۴۸ نوشته بودیم  
حراج بهاره ... حراج بهاره... از ده تا ۵۰ درصد تخفیف ... سایز بزرگ موجود  
است خیلی ها رو به سمت مغازه میکشوند.

بخصوص اینکه خیلی برامون مهم بود که همه ی اجناس فروش بره ... چون  
فریبرز اخر هفته باید مغازه رو تحویل میداد... و حالا این همه جنس روی  
دستمون باد کرده بود.

در اتاق پرو باز شد... دختری رو به همراهش گفت: مهسا چطوره...  
مهسا با تعجب چتری های ش\*ر\*ا\*بی شو از جلوی صورتش کنار زد  
و گفت: وای خیلی گشاد نیست؟

دختره سرشو بیرون کرد و گفت: میشه سایز ۵۰ و بدید؟  
لبخند فاتحی زدم و شلوار و روی پیشخون شیشه ای به سمت همراهش که  
اسمش مهسا بود شوت کردم.

مهسا شلوار و برداشت و دست دوستش داد و باز در اتاق پرو بسته شد. مادامی که دختره تو اتاق پرو بود به پیشخون مغازه تکیه دادم دستم رو حائل چونم کردم. رادیو داشت یه موزیک قدیمی و سنتی پخش میکرد. با دیدن یک خانواده ی سه نفره که داشتن به ویتترین نگاه میکردن و متعاقب این نگاه ها که بیشتر متمرکز به کاغذ فانتزی های مدل بی تبسم با فونت سایز ۴۸ بود من هم بهشون نگاه میکردم. حسم میگفت تا سه نشده تو مغازه هستن... برای امتحان حسم شروع کردم به شمردن: یک ... دو... سه نشده صدای زنگوله بلند شد و وارد مغازه شدن ...

سیخ ایستادم و با یه لبخند کاملاً طبیعی که بخاطر پیروزی حس ششم بود جمله ی تکراری و به اون خانواده ی سه نفره گفتم. دختر نوجونی بود که دنبال جین مدل لوله تفنگی سورمه ای با سنگشور و هاشور یخی میگشت ... چند تا از پرفروش ترین مدل ها رو جلوش گذاشتم و اون با لبخند یکی و انتخاب کرد...

کمرش میخورد سایز ۳۶ باشه اما گفتم: سایز ۳۴... باز هم مطمئن بودم که سایزش ۳۶ ... این جین ها برش هاشون کوچیک بود. این یکی و راحت تونستم قانع کنم و گفتم: سایز ۳۶ بهت میخوره... برش ها فرق میکنه.

لبخند دوباره ای زد و به اتاق پرو دوم رفت. دختر تپله کارش تموم شد و همون سایز ۵۰ براش اکی شد... با قیافه ی خر کننده ای زل زد بهم و گفتم: باید تخفیف بدی ها... باز بحث همیشگی شروع شد!



-باور کنید قیمت هامون مقطوعه...

-تو هم باور کن ما حقوق کارمندی میگیریم... حالا من که میدونم شمارو

قیمت میکشید که تخفیف بدید دیگه این چونه اش چیه؟

-ای بابا... اینطوری نیست... باور کنید همین الان هم قیمتهامون عالیه... از

سودمون کم کردیم حراج زدیم... خودتون دیگه میدونید که قبل عید چه خبره

بعد عید چه خبره... اصلا بخوایم نمیتونیم بکشیم رو قیمت... کسی

نمیخره...

با باز شدن در اتاق پرور و به دختره گفتم: اکی شد خانمی؟

دختره لبخندی زد و رو به مامانش گفت: همین...

دوباره رفت تو تا درش بیاره... چند دقیقه بعد شلوار و به دست مادرش داد.

مادره هم در حالی که داشت زیر وبم شلوار و چک میکرد تا زدگی نداشته

باشه رو به من گفت: به این خانم تخفیف دادی باید به ما هم بدی ها...

دختره لبخندی بهم زد و همزمان با مادر اون دختر نوجون هر دو گفتن: قیمتش

چند بود؟

-شلوارامون ترکه همشون... قابل شمارو نداره... ۶۸ تومن...

زنه که فکر میکرد من با اونم هستم تند گفت: چی؟

رو بهش گفتم: نه اون قیمتش ۳۳ تومنه...

زنه لبخندی زد و گفت: اهان.

با دیدن یه تراول پنجاهی و یه اسکناس ده هزار تومنی...

ماتم برد.... چشمم دنبال بقیه اش بود... هشت تومن واسه خودش خوشحال کم کرد؟!

دختره لبخندی بهم زد وگفت: خوبه دیگه؟ هوم؟

-وای اصلا حرفشو نزنید... واقعا این قیمت برام مقدور نیست... من خودمم اینجا برای کسی کار میکنم... صاب کارم بفهمه پوستمو میکنه...

درحالی که جین و تا میکرادم دختره گفت: چقدر بدم؟

لبخندی زد م وگفتم: شما ۶۷ بدید ...

-وای حرفشو نزن... همش هزار تومن...

شلوار و توی ساک گذاشتم در حالیکه فاکتور و دستی مینوشتم گفتم: اصلا نه حرف شما نه حرف من ۶۶ ... واقعا دیگه بیشتر از این برامون مقدور نیست. بخدا قیمت خریدمم همینه...

دختره یه اسکناس پنج هزار تومنی روی پول ها گذاشت وگفت: دیگه واقعا خیرشو ببینی... ساک و برداشت و گفتم: بخدا همه ی سودش همون هزار تومنه...

لبخندی زد وگفت: راضی باش...

ناچارا سری تکون دادم ویه مبارک باشه ی زوری گفتم و اسکناس ها رو توی کشو پرت کردم.

پدر خانواده جلو اومد وگفت: خوب حساب مارو بکنید ...

مادر خانواده فوری گفت: به اونا تخفیف دادید به ماهم باید بدید ها...

لبخندی زد و سری تکون دادم وگفتم: به اونا سه تومن تخفیف دادم به شما هم سه تومن... البته قابلی نداره.

مرد خانواده لبخندی بهم زد و سه تا اسکناس ده هزاری جلوم گذاشت... با اینکه تو صورت خانمه نارضایتی و میدیدم... ناچارا لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه...

از مغازه بیرون رفتن و من هم یه نفس راحت کشیدم... یا یهو پر میشد... یا یهو خالی میشد... به فاکتور ها نگاه کردم... پنج تا جین فروخته بودم... بدک نبود... اما هنوز کلی شلوار رو دستمون بود. بدتر از همه اینکه فریبرز هیچ وقت راضی نمیشد.

با صدای زنگوله سرمو بلند کردم.

فریبرز وارد شد و گفت: سلام...

مقنعه امو جلو تر کشیدم و چادر ملی مو که روی شونه ام افتاده بود و رو سرم انداختم و جوابشو با لبخند دادم:

-سلام خوبی؟

فریبرز یه هایدای جلوم گذاشت و گفت: ممنون... چطوری؟ چه خبر؟

-سلامتی...

و دفترچه ی فاکتور ها رو دم دست زیر پیشخون گذاشتم چون میدونستم فریبرز اولین جایی و که نگاه میکنه و گزارش کار ازم میخواد همینه ... با خستگی گفتم: چقدر دیر اومدی دل ضعفه گرفتم...

فریبرز در نوشابه ی خانواده رو باز کرد و لیوانشو پر کرد و گفت: ترافیک بود.

سه تا قالب یخ داخل لیوانش انداخت و گفت: فروش داشتیم؟

-اره ... ۵ تا جین فروختم...

اخم هاش تو هم رفت وگفت: فقط پنج تا؟

با تعجب گفتم: پس چند تا؟

فریبرز پیدش خون و دور زد و پشت صندوق روی یه صندلی گردون نشست

وگفت: این هنوز فاکتور نمیزنه نه؟

-نه ... دستی نوشتم... تو این دفتره است.

و دفتر و از زیر پیشخون دراوردم و جلوش گذاشتم.

درحالی که با دستگاه ور میرفت منم کمی اونطرف تر ب\*غ\*ل دست رادیوم

روی یه چهار پایه ی صورتی پلاستیکی نشستم و مشغول شدم.

تا حد مرگ گرسنه ام بود.

با موج رادیو ور میرفتم تا یه اهنگی یه نوایی چیزی پخش کنه ... گاهی تو

مغازه موندن واقعا کسل کننده بود. یه دستی ساندریچمو سق میزدم ...

با تشر فریبرز که گفت: حواستو بده پی شلوارا که سسی نشن...

یه چشم غره تحویلش دادم و به کار لذت بخش خوردن مشغول شدم.

فریبرز با اخم و تخم گفت: فروش امروز کم بوده ...

لقمه امو قورت دادم وگفتم: اووو... حالا کووو تا شب... نگران نباش...

میفروشیم...

فریبرز: چی میگی... پنج شنبه باید مغازه رو تحویل بدم...

یهواشتهام کور شد... لقمه ای که تو دهنم بود و جویده نجویده قورت دادم و

به شیشه ی کثیف پر از جای انگشت پیشخون خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فریبرز؟

فریبرز: هوم؟

-کار من چی؟

فریبرز نفس عمیقی کشید و کش و قوسی به کمرش داد و گفت: نمیدونم ...  
والا...!

چند لحظه به سکوت گذشت و بعد به چهره ی دمقم نگاه کرد و گفت: حالا  
نگران نباش ... برات سپردم...

لبخند سپاسگزارانه ای بهش زد ... سرمو انداختم پایین. ولی اشتها به کلی  
کور شده بود. من با هزار بدبختی این کار و پیدا کرده بودم. از اول پاییز اینجا  
مشغول بودم... اما حالا باز دومرتبه الاخون و والاخون شده بودم.

فریبرز هنوز داشت به من نگاه میکرد گفت: کنجایی؟

یهو از فکرام پرت شدم بیرون و گفتم: همین جا... چطور؟

فریبرز: گفتم که نگران نباش...

-نه نیستم...

فریبرز: پس چرا غذا تو نمیخوری؟

با من من گفتم: اخه ... میدونی من تازه به اینجا عادت کرده بودم... نمیشد  
اجاره رو تمدید کنی؟

چونه ی ته ریش دارش و خاروند و اهی از سر همدردی کشید و گفت: واقعا  
خودمم دوست داشتم ... اما می بینی که منم از یه جا دیگه دستور میگیرم...

با اخم گفتم: اره همیشه هم دق و دلی هاتو واسه من میاری... سر من خراب  
میشی....

بلند خندید و گفت: باور کن این روزا خیلی گرفتارم... شرمنده...

لبخندی زدم و گفتم: عیبی نداره... فقط... فریبرز؟  
فریبرز منتظر نگام میکرد.

نمیدونستم چطوری بگم... انگار کلمات تو ذهنم ماسیده بودن... به صورت سبزه و پر از جای بخیه اش نگاه میکردم... یکی نوک ابرو، یکی روی پیشونی... یکی زیر چونه... یکی روی گردنش... روز اول که دیده بودمش فکر میکردم عین قاتلا و معتاداست اما کم کم به قیافه ی تو هم و اخموش که اکثر اوقات موهای مشکیشو سیخ سیخی رو به بالا شونه میکرد و زیر ابروهای مشکلی ترشو تیغ میزد عادت کردم. قد متوسطی داشت... تپیش اسپورت و فشن بود... صدای کلفت و گرفته ای داشت... با پوست تیره... اخلاقشم که سگ... به دخترا زیاد پانمیداد... نه که همینجور همه واسه اش غش و ضعف میرفتن...! یعنی همیشه فکر میکنم که لااقل پیش خودش چنین فکری میکنه یا احساس زیادی شاخ بودن بهش دست میده!... زیادی مغروره... در کل رفیق خوبیه یه رفیق عادی... همیشه هوامو داشت... البته نمیتونم به صراحت بگم که ازش خوشم میاد اما موضوع اینه که ازش بدم نمیومد. حداقل با معیار های من و کنش و واکنش های من براحتی کنار میومد. مهمتر از همه نگاه و سرسنگینی و خشونتش در برخورد با من بود که بهم حس اعتماد میداد. در این شیش ماه دست از پا خطا نکرده بود همین باعث میشد با اطمینان و آرامش کارمو ادامه بدم.

تو بوتیک ها با بدتر از فریبرز هم کار کرده بودم... اصولا تخصصم تو فروشندگی بود... از لباس زنونه گرفته تا کت و شلوار مردونه!

هرسال هم این بساط اجاره پاسم میداد به یه فرد جدید... برام عادی بود اما برای خیلی ها که جنبه ی کار کردن در کنار یه دختر و نداشتن غیر عادی! خوشبختانه چون به فریبرز از طرف یکی از همسایه هامون به اسم حاج یداللهی معرفی شدم تو این شیش ماه هیچ مشکلی نداشتم...

فریبرز: تی تی؟

گنگ گفتم: بله؟

دوباره از افکارم شوت شدم بیرون و تمام تفکراتم سیگنال صفر شد.

فریبرز: چی میخواستی بگی؟؟!

-هیچی؟

فریبرز یک طرفی ایستاد وگفت: بخاطر همین یک ساعته زل زدی به من؟

خواستم بگم بس که خوشگل خوبی هستی!

نفس عمیقی کشیدم و به فکرم لبخندی زدم و گفتم: خدا کنه صاب کار بعدیم مٹ تو باشه...

فریبرز لبخند عمیقی زد ... از اون مدل لبخندا که کم پیش میومد بزنه ... در

حالی که خیره خیره نگام میکرد گفت: نترس با با ... تورو که بد جایی

نمیفرستم... خیالت تخت...

یه جورایی بهم قوت قلب میداد... اما تا کارم و جای کارم مشخص نشه اصلا

نمیتونستم اروم وقرار بگیرم.

با به صدا دراومدن زنگوله ی در از جام بلند شدم تا به مشتری جدید خوش

امد بگم.

ساعت نزدیک هشت شب بود. طبق فکر خیلی بیشتر فروختیم. با این حال فریبرز هیچ وقت راضی نمیشد.

یک ساعت بود عین صد و نوزده ساعت اعلام میکرد... ساعت کاریم از ده صبح بود تا هفت و نیم، هشت شب بود... البته از لطف فریبرز، که میخواست به پست شب و گرگ هاش نخورم... وگرنه بودن بوتیک ها و صاب کارایی که تا دوازده یازده نگه میداشتن!...

کولمو و نایلون و ساک شغل دومم برداشتم. وارد یکی از اتاق پروها شدم و چادر و ماتو و مقنعه ام مرتب کردم. تو اینه یه نگاهی به خودم کردم. واقعا خدا به مخترع چادر ملی خیر بده... هرچند زیاد از چادر ملی خوشم نمیومد چون حس میکردم فرقی با ماتتوی گشاد نداره، چادر معمولی کش دار و بیشتر دوست داشتم ولی بخاطر حمل و نقل، چادر ملی به صرفه تر بود.

سنگینی نگاه فریبرز و روی خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم و گفتم: چیه؟

فریبرز با اخم و تخم گفت: باز میری پیش عیسی؟

-نرم؟

فریبرز: دیرت نمیشه برا خونه؟

-نه بابا... همین ب\*ع\*له...!

فریبرز این پا و اون پایی کرد و گفت: خوب اخه عیسی خیلی پرحرفه...!

لبخندی زدم و گفتم: نه خیلی...!

خواستم حرفی بزنم که فریبرز گفت: چرا صبح تا حالا نرفتی؟

باز گیردادنش شروع شد.



با همون لبخند گفتم: صبحا معمولا نیست ، این موقع میرم که باشه ...  
فریبرز با لحن پرحرص و واضحی گفت: بگو این موقع میرم که با هاش صحبتیم  
بکنم...

بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا اینطور فکر میکنی؟

سرشو پایین انداخت و گفت: ندار زیاد مختو بخوره ، دیر وقته...  
لبخند عمیقی زدم و گفتم: نگران نباش رییس، هرچی که هست جوکاش معرکه  
است، اینو شنیدی که ...

وسط حرفم پرید و گفتم: لازم نکرده جوکای لوس و بیمزه اشو واسم تعریف  
کنی... به سلامت!

شونه هامو بالا انداختم ... ازش خداحافظی کردم و از مغازه بیرون اومدم...  
کلا فریبرز سایه ی عیسی رو با تیر میزد، یعنی تا وقتی که خوب بودن و دوست  
بودن هیچ مشکلی نبود ولی وای به روزی که سر یه اختلاف کوچیک با هم  
دچار مشکل میشدن هرچند رفاقتشون عمیق تر از این بود که سر هیچ و پوچ  
کلا قطع رابطه کنن دو روز با هم مشکل داشتن و بعد سریع و خود به خود  
همه چیز حل میشد، با این او صاف از مشکلدشون باهم بی اطلاع بودم وگرنه  
بهتر میتونستم قضاوت کنم که چرا فریبرز در حال حاضر از عیسی خوشش  
نمیداد. به هر حال از پله ها پایین میرفتم و مراقب بساطم بودم .

به پاساژ نگاهی کردم ... پاساژ بزرگی بود که مغازه ی فریبرز طبقه ی دوم بود.  
تا رسیدن به مغازه ی عیسی با چند نفری هم که منو میشناختن یا از اشناهای  
فریبرز بودن سلام و علیک کردم.

به طبقه ی زیر زمین رفتم... یه گوشه درست زیر پله ... مغازه ی عروسک  
فروشی عیسی بود.

وارد مغازه شدم...

با دیدن عماد برادر عیسی لبخندی زدم و سلام کردم.

عماد فوری از جا بلند شد وگفت: به به تی تی جون از این ورا...

فوری برام یه چهارپایه آورد و منم نایلون ها رو روی پیشخون گذاشتم و روش  
نشستم و گفتم: عیسی کنجاست؟

عماد: رفته چایی بگیره ... الان میاد... چه خبر؟ سفارشا رو آوردی؟

-اره... همونا که عیسی گفته بود...

عماد سری تکون داد وگفت: خوب چه خبر؟

اهی کشیدم و گفتم: خبر که زیاده... تا اخر هفته مغازه باید تخلیه بشه...

عماد با حرص گفت: بهتر... اون جوجه فکولی که عرضه ی گردوندن بوتیک و  
نداره...

با اخم گفتم: عماد...

عماد: باشه بابا... چه دفاعی...

بهم پولکی تعارف کرد.

با چشم دنبال طعم کنجدیش بودم.

عماد خودش فهمید وگفت: ایناهاش... زیر اینه...

یه دونه برداشتم وگفتم: باز کی رفته اصفهان؟

عماد: هفته ی پیش رفتم... اهان راستی...

خم شد و از تو کشوی پیشخون یه بسته درآورد و داد دستم وگفت: بفرما اینم  
اختصاصی برای شما...

-وای مرسی... کنجدیه؟

عماد: بله بله... فرد اعلا...

-مرسی عماد... شرمنده کردی...

عماد: قابل شما رو نداره تی تی خانم... حالا کار جدیدت پیدا شده؟

باز اه از نهادم بلند شد وگفتم: نه هنوز... فریبرز برام دنبال کار هست... حالا  
بینم چی میشه...

عماد چشمهاشو ریز کرد وگفت: خدا کنه تو همین پاساژ باشه...

-اره منم به اینجا عادت کردم... مسیرشم برام راحت بود...

عماد: حیف میشه که تو بری... پس کی برامون جعبه کادویی درست کنه؟

لبخندی زد وگفتم: اگه همین جا تو همین پاساژ باشم که عالی میشد...

عماد با احساس همدردی گفت: اتفاقا چند وقت پیش اقا رامتین بهم گفت:  
دنبال یه دختر جوونه واسه فروشندهگی... تمام منظورش هم به تو بود.

به عماد نگاه کردم.

از نگاه خیره ام در رفت و فوری از جاش بلند شد و به سمت سماور رفت و

توشو پرآب کرد وگفت: البته من که گفتم کسی وسراغ ندارم.

یه نفس راحت کشیدم که عماد گفت: راستش خودش گفت تی تی

کار نمیخواد؟!!

با استرس تندی پرسیدم: تو چی گفتی؟

عماد: گفتم نمیدونم باید از خودش بپرسی...

اه از نهادم بلند شد... هیز ترین فرد پاساژ همین اقامتین بود. با ۵۰ سال سن. طبقه ی دوم مانتو میفروخت... البته اینکه مانتو میفروخت اصلا مهم نبود موضوع این بود که اونقدر چشم چرونی میکرد که هیچ وقت هیچ مشتری دائمی نداشت! یک ادم شکم گنده که با نگاهش تورو قورت میداد. چنان به صورتت زل میزد که حتی قدرت دیدش میکروب ها و کرم هایی که داخل منفذ پوستت چرخ میزدن هم بود. اونقدر خیره ادمو نگاه میکرد که از دختر بودن پشیمون میشدی!

عماد با ناراحتی گفت: بد گفتم بهش؟

-نه ... میدونی یه جوریه...

عماد: اره واقعا ادم تو کارش میمونه... مردک جای بابزرگ ادمه ولی از رو نمیره... حالا اگه اومد سراغش بیچونش دیگه... نگران چی هستی؟

-همینم که مجبور میشم باهاش حرف بزنم بدم میاد.

عماد به پیشخون تکیه داد وگفت: گفتم اگه تو واقعا نیاز به کار داشته باشی شاید پیشنهادشو قبول کنی...

با تعجب به عماد نگاه کردم...

فوری حرفشو راست وریس کرد وگفت: البته ماها که تورو میشناسیم... میدونیم تو حاضر نیستی هرکاری بکنی.

با اخم گفتم: خوبه میدونی و پیش خودت ترمیدی...

عماد با ناراحتی گفت: اخه از اینکه از پاساژ هم بری خوشم نمیاد...

از حرفش خندم گرفت. عین بچه ها حرف میزد. با اینکه بیست و دوسالش بود ... اما خیلی اداهش هنوز تو بچگی مونده بود.

بخصوص صورت بیبی و بچگانه اش... با مدل چشمهای مورب و قهوه ای و موهای خرمای... قدش کوتاه بود.

با وجود اینکه خودم یه دختر قد کوتاه ریزه میزه محسوب میشدم اما اون فقط یه سر و گردن ازم بلند تر بود. این درحالی بود که فریبرز که نوک سرم تا شونه اش بیشتر نمیرسید و جز ادم های قد متوسط حساب میکردم!

کنارم نشستم وگفت: بخدا خودمم اینجا اضافه ام وگرنه به عیسی میگفتم تو رو بیاره اینجا وایسی ... تو هم که زبونت خوب میچرخه...

بخاطر این حرف با محبتش لبخندی زدم وگفتم: مرسی عماد تو لطف داری.

لبخندی زد و خواست حرف دیگه ای بگه که با صدای بم و کلفت عیسی سرمو به سمت در چرخوندم.

با همون قیافه ی ژولیده و فرفریش با یه لبخند همیشگی شاد و بشاش وارد مغازه شد .

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام...

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام...

تا کمر تعظیم کرد وگفت: به به ... بانوی بانوان... سرور سروران... شاهزاده...

پرنسس ... زیبای خفته ی پاساژ...

من و عماد از این حرفهاش میخندیدیم.

با خنده گفتم: عیسی... صاف وایستا... الان یکی می بینه...

عیسی صاف شد وگفت: ببینه به درک ... به ... چه تپی زدی امروز... سورمه ای بهت میاد...

چادرم و مرتب کردم و به مقنعه ام اشاره کردم وگفتم: اینو سورمه ای می بینی؟ عیسی متفکرانه گفت: نه اینکه مشکیه...

تو چشمش خیره شدم وگفتم: پس چی؟

عیسی چشمکی زد و گفت: فهمیدم. سایه ی پشت چشمت سورمه ایه... با خنده گفتم: خل و چل من اصلا سایه زدم؟

عیسی: جون عیسی نزدی؟

از حرکات خل چلیش خندیدم وگفتم: برو بابا خدا شفات بده...

عیسی با جدیت گفت: بخدا در ورودیه لحظه حس کردم سیندرلا لنز گذاشته چشاش سورمه ای شده...

-باشه تو راست میگی...

عیسی روی صندلی نشست و جعبه ی چایی کیسه ای و توب\*غ\*ل عماد پرت کرد وگفت: بچه پیر دو تا چایی ردیف کن...

عماد با خنده گفت: به چشم... و به سمت سماور رفت.

عیسی رو به من گفت: چه حال چه خبر؟

-خبری نیست... تا آخر هفته از شرم خلاص میشید...

عیسی لبخندش جمع شد و با ناراحتی گفت: نگو دیگه... یاد آخر هفته میفتم مور مور میشم... ولی خوب چه میشه کرد... حقه دیگه... شتریه که دم خونه ی

هرکس میخوابه... حالا هم که...

و ادای گریه کردن و درآورد... با کوله ام به بازوش زدم وگفتم: ساکت...

عیسی خندید وگفت: سفارشها رو آوردی؟

-اره... همشون حاضرن...

عیسی بلند شد وگفت: خوبه... و نایلون ها وساکها رو باز کرد...

با دیدن ساک هایی که دستی درستشون کرده بودم وجعبه ها لبخندی زد

وگفت: ای ول بابا اینا چه خوشگل شدن... با گونی درست کردی؟

-اره...

عیسی: ناکس از کجا آوردی؟

-از خرازی خریدم.

عماد با تعجب وارد بحث شد وگفت: مگه خرازی گونی میفروشه؟

-میفروشه دیگه...

وبه جعبه ی مدل قلبی اشاره کردم وگفتم: اینجاشو گند زدم با خز پوشوندم

خوب شده؟

عیسی جعبه ی کادویی رو بلند کرد ونگاه کرد وگفت: اره... اصلا مشخص

نیست... عالی شده...

و به دو تا جعبه ی بزرگتر م\*س\*تظیلی اشاره کرد وگفت: اینا چه محکمن؟

-جعبه کفشه دیگه...

عیسی ابروهاشو بالا داد وگفت: بازم جعبه کفش؟

-اره... ترس با فابریانو کاورش کردم... هیچیش مشخص نیست...

عیسی در جعبه رو باز کرد و با احتیاط بو کشید وگفت: خوبه بوی کفش

نمیده...

- نه بوی چسب میده ... راستی پوشال توش نریختما... گفتم شاید بدون پوشالشو کسی خواست...

عیسی: اهان... مرسی... خیر ببینی الهی چشمم کف پات هزار الله اکبر که از هر انگشت دخترم هزار تا هنر میریزه...

باخنده سری تکون دادم. ساعت هشت و نیم بود... با استیصال ایستاده بودم و منتظر بودم تا حساب کتابمو بکنن و برم... کم کم داشت دیرم میشد... تا میرسیدم خونه ساعت ده اینطورا میشد.

عیسی به ساک های رنگی نگاهی کرد و گفت: خوب ده تا ساک دستی... ۴ تا جعبه ی معمولی... یکی هم جعبه ی قلبی... سر جمع چقدر تقدیم کنیم؟  
سرمو چپ و راست کردم و گفتم: دیگه خودت دستت به چقدر میره... میدونی که خرازی ها چقدر گرون میفروشن... الان همین روبان سه رنگه رو فکر میکنی متری چند خریدم؟

عیسی سری تکون داد و گفت: خوب من که ساک ها رو میفروشم سه چهار تومن... جعبه ها هم م\*م\*س\* تطیلی ها شیش تومن... قلبه هم شاید شیش و نیم... حالا حساب کن دیگه ده تا سه تومن و ۵ تا شیش تومن... منهای سودش... سر جمع سی خوبه؟  
راضی بودم...

لبخندی زدم و گفتم: خیرشو ببینی...

عیسی لبخندی بهم زد و سه تا اسکناس ده تومنی و گذاشت جلو مو گفتم: اون جعبه کوچیک ها رو کی میاری؟

- درستشون کردم... تزیینش مونده... فردا اینطورا میارم...



عیسی لبخندی زد و گفت: مرسی...

-خوب امری نیست؟

عماد فوری گفت: چاییتو نخوردی...

لیوان یه بار مصرف پلاستیکیمو برداشتم و با پولکی کنجدی مشغول شدم.  
عیسی با خنده گفت: راستی شنیدی که ... عماد رفته خواستگاری دختره گفته  
من الان می خوام درس بخونم عماد می گه یعنی چند سال دیگه می خوای  
ازدواج کنی؟ دختره میگه:

پَـ نه پَـ ۱۰ دقیقه صبر کنی این صفحه رو بخونم درس تموم میشه...  
هنوز ذهنم برای شنیدن این جمله دستور خندیدن نداده بود که عیسی بعدیشو  
گفت: دیشب صدای خروپف عماد ک شتمون! تکونش دادم از خواب پریده،  
میگه سر صدام اذیت میکنه؟

میگم پَـ نه پَـ جنس صداتو دوست دارم میخواستم بت بگم سعی کن  
تو اوج که میری رو تحریرات بیشتر کار کنی ...  
با خنده سرمو تکون دادم که عماد با حرص گفت: هرچی میگه میخندی...  
عیسی با غر گفت: تو خفه...

عماد چپ چپی بهش رفت و رو به من گفت: دیشب...  
برگشتم خونه خسته و کوفته میپرسم مامان شام چی داریم؟ عیسی میگه گشنته  
؟ چند ثانیه سکوت میکنم، چشامو میندم و یه نفس عمیق میکشم. آرام و با  
طمأنینه میگم: بله گشنمه.

با خنده گفتم: عضو رسمی هیئت عملی ستاد مبارزه با پَـ نَـ پَـ ...

عماد فوری بل گرفت وگفت: دقیقا...

با خنده و شوخی به سر و کله زدن عیسی و عماد نگاه میکردم. دو تا برادر خوب بودن... باهم مغازه رو میگرددن... از لحاظ ظاهر هم هیچ شباهتی بهم نداشتن... اخلاق هم که اصلا... عماد اروم و کم حرف بود به نسبت اما عیسی شلوغ و سرزنده... واقعا از بودن در کنار اونها خسته نمیشدم.

اگه وقتم اجازه میداد بازم میموندم...

داشتم خداحافظی میکردم که عیسی گفت: راستی تی تی... بیا اینم اشانتیون بابت جعبه ها...

با دیدن یه عروسک خرس کوچولو ی خوشگل... با هیجان گفتم: وای مرسی...

عیسی خندید وگفت: شرمنده دیگه این روزا فروشم خوب نیست بابت جعبه ها شرمنده...

-برو بابا... مرسی بابت این... خوشگله...

عیسی لبخندی زد وگفت: بری دلمون واست تنگ میشه...

لبخند سپاسگزاری زدم وگفتم: منم دلم تنگ میشه... خوب فعلا...

لبخندی بهشون زدم ودر جواب تعارف عماد مبنی بر اینکه منو برسونه کلی تعارف بارش کردم و خداحافظی کردم و از پاساژ زدم بیرون!...

با دیدن اتوب\* و\*سی که تو ایستگاه بود چادرمو کشیدم بالا و شروع کردم به دویدن... بدو بدو خودمو به اتوب\* و\*س رسوندم... درهاشو بسته بود... ناچارا دو تا مشت به بدنه اش زدم و صدای جمع مسافرین داخل اتوب\* و\*س که گفتن: نگه دار سوار بشه... و مثل این جمله ها...

بالاخره نگه داشت و در باز شد.

در ردیف آخر صندلی خالی بود... روش نشستم و هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و روی موج رادیو جوان تنظیم کردم... نمیدونم چرا برنامه های رادیو رو دوست داشتم. شاید از سر دلسوزی و کم لطفی بهشون گوش میکردم وگرنه کی میتونه از صدای انریکه و فروغی و استاد شجریان و سالار عقیلی بگذره که من دومیش باشم... از پنجره به خیابون شلوغ و پر ازدحام خیره شدم... رادیو تئاتر پخش میکرد... از این تئاترهای رادیویی اینقدر خوشم میومد... مثل قصه ی شب بود... باعث آرامش میشد... صدای گرم و رسای ادمها در گوشم و ذهنم و سرم میپیچید... موزیک بخصوصی نداشت... توی سرم دنگ دنگ نمیکرد... همیشه خوب بود. ادم اروم میشد... ولی اینکه رادیو گوش میدادم فقط از سر دلسوزی برای مجری هایی که دیده نمیشن... این حقیقت احساسی وجودم بود.

به خیابون نگاه کردم... همیشه محور تما شام به شلوغی ها و روشنایی های شب میگذاشت... به رفت و آمد و خستگی و دلمشغولی ادمها خیره میشدم... بهشون فکر میکردم... رفتار شونو تجزیه تحلیل میکردم... دقیق میشدم... نکته سنج می شدم... خیره می شدم... راجع به چهره ها و رفتارها شون ترم میدادم... پیش خودم از اونها نمایش روزمرگی میساختم... و این ساختن نمایش های واقعی رو دوست داشتم.

با دیدن ایستگاه مورد نظر... و حجم مسافرین هولی که میترسیدن از دقیقه ها و ثانیه شمار ها جا بمونن مثل همیشه صبر کردم تا کمی خلوت بشه و بعد پیاده بشم... ساعت یک ربع به ده شب بود.

خویش این بود که ایستگاه درست سر خیابون خونه بود... برای همین پاساژ و دوست داشتم... و اتوب\* و\*س های ابی که برام حکم سرویس و داشتن هم برام جالب و خوب بود...

حساب کردم و با دو پرش از پله های اتوب\* و\*س پایین اومدم... کوله امو دو طرفه مینداختم... پرستیژ و مد روز بودن برام مهم نبود از یطرفه راه رفتن بیزار بودم. خوبی چادرملی هم همین بود.

با دیدن تیر چراغ برقی که سرکوچه ی بن بستمون بود بهش نگاه کردم... مثل همیشه سرجاش بود... حتی درخت کاجی هم که رو به روش وجود داشت هم سرجاش بود... حس میکردم این دو تا هم از هم خوششون میادا! حالا حساب کن بچه ی تیر چراغ برق و کاج چی میشه؟؟؟  
نیمچه لبخندی زد.

کوچه نیمه تاریک بود... چراغ های روشن خونه ها رو میدیدم... حتی میدونستم روی تراس خانم مظفری که همسایه ی رو به روییمون بود لباس سرخابی پریا دختر ده ساله ی خانم مظفری پهن شده... یا کمی جلوتر... روی تراس آقای شفیعی سه تا دیش ماهواره است و من همیشه فکر میکنم چرا به ماهواره نمیگیرن که ال ام بیش چرخشی باشه!...

حصیر پاره و درب و داغون طبقه ی دوم همسایه ی آقای شفیعی هم همیشه جز میدون دیدم محسوب میشه...

با دیدن در ابی خونمون که در ست رو به روی اپارتمان آقای شفیعیه... کلید و توش انداختم و وارد شدم.

یه راهروی کوچیک... سه تا پله به سمت بالا... طبقه ی همکف خونه ی خانم شاپوری... تک واحدی... هشت پله... پنجره... یه راهرو که با دو قدم طی میشه... دوباره هشت پله... طبقه ی دوم خونه ی آقای نصرتی... واحد کناریش خونه ی حاج اقا یداللهی... هشت پله... پنجره... یه راهرو که توش چهار تا گلدون کاکتوسه و همیشه به سر تیغ یکیشون یه گوشه از چادر نخ کش شده ی خانم سرمدی وصله... یا یه نخ مشکی اویزونه...

واحد اولی خونه ی خانم سرمدیه... بعدی و کلید میندازم و میرم تو...

یه نفس عمیق میکشم... کولمو روی مبل پرت میکنم یه لیوان پر اب میکنم و دوباره میام تو راهرو تا کاکتوس هامو که ماهی یک بار به شون اب میدم و البته خانم سرمدی و به ستوه آوردن و اب بدم!

دوباره وارد خونه میشم و در و دوقفله میکنم...

با دیدن یه سایه روی دیوار نفسمو با کلافگی فوت میکنم و میگم: باز بی اجازه اومدی تو؟

چیزی نگفت... به سمت تنها اتاق موجود تو خونه رفتم... چادرمو روی چوب لباسی اویزون کردم. عزیز روی تخت دراز کشیده بود. تسییح فیروزه ایش روی انگشتاش پیچ میخورد... صورتشوب\*و\*سیدم... دستهای پیرشو بالا آورد و به صورتم کشید. زبری و خشن بودن دستها شوروی پوستم احساس کردم...

خم شدم و از روی پاتختی کرم نیوا رو برداشتم و دستهاشو چرب کردم. بعد هم مشغول عوض کردنش شدم... بیچاره از ساعت ده صبح تو اون شرایط پوسید.

حین کارم با لبخند گفتم: خوبی عزیز؟

لبخندی بهم زد و گفت: تو دختر می؟

خندیدم و چیزی نگفتم. پیه شونی شو که موهای ل\*خ\*ت سفیدش جلو شو گرفته بود ب\*و\*سیدم و از اتاق خارج شدم.

هنوز وسط سالن پذیرایی مربعی ایستاده بود... درست روبه روی سه تا بامبویی که توی یه گلدون م\*س\*تطیلی سمت چپ میز تلویزیون بلند توی اب قد کشیده بودند...

با کلافگی گفت: ساعت ده و ربعه ...

-نه بابا...

با عصبانیت گفت: تو خجالت نمیکشی؟

به سمت دستشویی رفتم و دستهامو شستم و یه ابی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون...

به سمت دستشویی رفتم و دستهامو شستم و یه ابی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون...

هنوز ایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد. دوباره جمله اشو تکرار کرد و گفت: واقعا که بی حیایی.

مقنعه امو دراوردم و گفتم: که چی؟

-خیلی روت زیاد شده ...